

..... فرانسوا مانند آب در ذهن و در فکرم روان است و مدام سیمایش را عوض می کند و من دیگر او را باز نمی یابم. آیا درشت اندام بود یا کوتاه قد؟ هیچ یک را نمی توانم تایید کنم. گاهی به نظرم ضعیف و رنجور می رسد. باقیافه ای خشک و باریش کم پشت و بالبهای کلفت و باگوش بزرگ و پشمالو مانند گوش های خرگوش که همیشه در کمین شنیدن صداهای دنیای مری و نامریی است. پایین وجود دستهای ظریف و انگشتهایش مانند انگشتهای انسانهایی که از نسل نجیب زادگان هستند بلند و کشیده بود..... هنگامی که سخن می گفت و یا دعا می خواند و نماز می گذاشت شعله های آسمانی از تنش می جهید. او ملک مقربی بود که بابالهای سرخس هوا را با چابکی می شکافت. هرکس در دل شب او را چنین می دید دچار هراس می شد و از مقابلش پس می رفت تا مبادا دچار آتش شود. من فریاد می زدم: « پدر فرانسوا خودت را خاموش کن، دنیا را به آتش می کشی.»

آنگاه آرام و لبخند زنان به سوی من می آمد. سیمایش ملایمت، تلخی و ضعف سیمای انسانی را باز یافته بود.

یادم می آمد یک روز از او پرسیدم: « پدر فرانسوا، هنگامی که در تاریکی تنها هستی خدا چگونه بر تو هویدا می شود؟» به من پاسخ داد: « برادر لیون، مانند یک لیوان آب خنک، مانند یک لیوان لبریز از آب چشمه جوانی. من تشنه هستم و این آب را می نوشم و جاویدان سیراب می شوم.»

حیرت زده فریاد زدم: « مانند یک لیوان آب خنک؟ خدا؟ »

— چرا حیرت می کنی. هیچ چیز ساده تر از خدا نیست. برای لبهای انسان هیچ چیز مناسب تر و عطش زدا تر از خدا نیست.

اما چند سال بعد که فرانسوا خسته و فرسوده شده بود و از او چیزی جز مشتکی استخوان و پشم نمانده بود برای اینکه برادرهای دیگر صدایش رانشنوند آهسته به من گفت: « برادر لیون، خدا یک آتش سوزیست. او می سوزد و ما هم با او می سوزیم.»

هر چه بیشتر می کوشم تا اندازه قد او را در ذهنم مجسم کنم یک نکته بیشتر برایم یقین می شود. از زمینی که بر آن گام می زد تا سرش فاصله اندک بود و تردید نیست که قد کوتاهی داشت. اما فرانسوا از سر به بعد و بالاتر از آن بلند و عظیم بود. دو قسمت از بدنش روشن و آشکار به یادم هست: پاهای و چشمهایش. من یک گدا هستم و همه عمر را با گداها به سر آورده ام. هزارها پا دیده ام که به برهنه رفتن روی سنگها و خاکها و روی گل و برف محکوم بودند اما هرگز پاهایی چنان رقت انگیز و لاغر، فرسوده از راهپیمایی و پوشیده از زخمهای خون ریز ندیده بودم. گاه هنگامی که پدر فرانسوا خواب بود من خم می شدم و پاهایش را می بوسیدم و در آن لحظه ها احساس می کردم که همه رنج های انسانی را می بوسم.

و چشمهایش؟ هرکس یک بار این چشمها را دیده بود، دیگر هرگز نمی توانست آنها را فراموش کند. چشمهایش درشت و بادامی بود و رنگ سیاه عمیقی داشت. انسان با خود

می گفت: « من هرگز چشمهایی به این آرامی و ملایمی ندیده ام . » این گفته تمام نشده بود که آن چشمها مانند روزنه ای باز می شدند و اندرونش را هویدا می ساختند : قلب ، کلیه و ریه ها را که همه در حال سوختن بودند.....

فقیر اسیزی : اثر نیکوس کازانتزاکیس ، ترجمه منیر جزئی